

به دست نگهبانان افشین افتاد.

بابک به سهل بن سنباط^۱، که در آن کوه‌ها فرمان می‌راند، آمدن خود را خبر داد. ابن سنباط بیامد، تا یکی از یاران بابک که نگهبانی راه‌ها با او بود، او را نزد بابک آورد. ابن سنباط به او روی خوش نشان داد، و او را به نزد خود برد و در نهان به افشین خبر داد که بابک در نزد او است. افشین دو تن از سرداران را نزد او فرستاد و گفت هرچه ابن سنباط می‌گوید، چنان کنند. ابن سنباط آن دو را در جایی از اطراف دژ خود در کمین نشانده، و بابک را به رفتن شکار برانگیخت و خود نیز با او بیرون آمد. آن دو سردار از کمین برجستند و بابک را گرفته نزد افشین آوردند. معاویه بن سهل بن سنباط نیز با آنان بود. افشین بابک را به زندان کرد و بر او نگهبانان گماشت. معاویه را صد هزار درهم بداد و سهل بن سنباط را هزار هزار درهم و کمربندی گوه‌ر نشان. آن‌گاه نزد عیسی بن یوسف بن اصطفانوس ملک بیلقان فرستاد، تا عبدالله برادر بابک را که در نزد او پناه گرفته بود بفرستد. بدان هنگام که ابن سنباط بابک را به دژ خود پناه داده بود عبدالله به دژ اصطفانوس رفته بود. عیسی او را بفرستاد، و افشین به زندانش افکند.

معتصم به افشین نوشت که آن دو را نزد او فرستد. این واقعه در شوال سال ۲۲۲ بود. افشین، بابک و برادرش را همراه خود روان نمود. در هر منزل که می‌رسید، رسول معتصم با خلعت و اسبی می‌آمد. چون به نزدیکی سامراء رسید، واثق به استقبالش آمد و او را تعظیم نمود. بابک و افشین نزد او در مطیره فرود آمدند. او تاج بر سر افشین نهاد و دو خلعت گرانبها بر او پوشانید و بیست هزار هزار درهم به او داد و ده هزار هزار درهم داد تا میان سپاهیان تقسیم کند. این واقعه در ماه صفر سال ۲۲۳ بود.

احمد بن ابی دؤاد، چنان‌که کس او را نشناسد بیامد، و از نزدیک بابک را بدید و با او سخن گفت، معتصم نیز به همین گونه بیامد و در او نگریست. روز دیگر فرمان داد تا نظارگان در دو صف بایستادند، و بابک را که بر پیل سوار کرده بودند، بیاوردند. چون برسید معتصم فرمان داد تا دست‌ها و پاهایش را ببرند، و چنین کردند. آن‌گاه فرمان داد سرش را ببرند، و بریدند. سرش را به خراسان فرستاد، و تنش را در سامراء بیاویخت. پس برادر او عبدالله را نزد اسحاق بن ابراهیم، به بغداد فرستاد و فرمان داد که با او نیز چنین کند، او نیز دست‌ها و پاهای ابراهیم را برید و سرش را از تن جدا نمود.

هزینه افشین، در مدت محاصره بابک، جز ارزاق و تشریفات و علوفه در هر روز که سوار می‌شد - یعنی جنگ می‌کرد - ده هزار درهم بود، و در هر روز که جنگ نمی‌کرد پنج هزار درهم. و تعداد کسانی که در آن بیست سال به دست بابک کشته شده بودند، دویست و بیست و پنج هزار و پانصد تن. سردارانی که در این بیست سال از او به هزیمت رفته بودند، یکی یحیی بن معاذ بود و دیگر عیسی بن محمد بن ابی خالد و احمد بن الجئید و زریق بن علی بن صدقه و محمد بن حمید الطوسی و ابراهیم بن اللیث. کسانی که با بابک اسیر شدند، سه هزار و سیصد تن بودند. و زنان و فرزندان مسلمانی که از دست او بیرون کردند، هفت هزار و ششصد تن بود. بابک همه اینان را در جایی سرپوشیده به زندان کرده بود. هرکس از اولیاء آنان می‌آمد، و دلیلی و بینه‌ای ارائه می‌داد، زن و فرزند خود را می‌گرفت. از زن و فرزندان بابک نیز، هفده مرد و بیست و سه زن در دست افشین افتادند.

فتح عمّوریه

در سال ۲۲۳، تئوفیلوس^۱، پسر میخائیل پادشاه روم به بلاد مسلمانان تاخت و از مردم زبطره جمعی را بکشت. زیرا بابک در روزهای آخر خود برای او نوشته بود که معتصم از حیث مردان جنگی چنان به تنگنا افتاده که خیاط خود، یعنی جعفر الخیاط و طباح خود یعنی ایتاخ را هم به جنگ فرستاده است، و اکنون کس نزد او نمانده است. اکنون فرصت را از دست مده. بابک می‌پنداشت که اگر رومیان بر بلاد معتصم بتازند، او مجبور خواهد شد که سپاه خود را بدان سو گسیل کند و از فشاری که بر او وارد می‌آورد، خواهد کاست. تئوفیلوس نیز با صد هزار سپاهی در حرکت آمد. آن گروه از محمره^۲ آ، که در جبال علم عصیان برافراشته بودند، و پس از آنکه اسحاق بن ابراهیم بن مصعب آنان را منهزم ساخت، به روم گریخته بودند نیز با او بودند. تئوفیلوس به زبطره رسید و کشتار بسیار کرد و اسیر بسیار گرفت. نیز در ملطیه و شهرهای دیگر چنین کرد و اسیران را مثله نمود. این خبر به معتصم رسید بر او گران آمد. و نیز خیر شنید که زنی هاشمی، که در دست رومیان اسیر بوده فریاد زده: «وامعتصماه» و معتصم در حال بر روی تخت خود فریاد زد: «لییک، لییک». و در همان ساعت برخاست و اندک مایحتاجی برگرفت و بر اسب خود نشست که روانه روم شود. سپاه خود را گرد آورد، و عبدالرحمان بن اسحاق

۱. نوفل

۲. مجمر

قاضی بغداد را فراخواند. و شعبه بن سهل و سیصدوسی تن از عدول بغداد را به شهادت حاضر کرد، و همه ضیاع خود را به سه بخش کرد: ثلثی برای فرزندانش و ثلثی برای موالی اش و ثلثی در راه خدا. آن‌گاه برفت و در ناحیه غربی دجله لشکرگاه زد. این واقعه در ماه جمادی‌الاولی اتفاق افتاد. سپس عَجِيف بن عَبْسَه و عمر الفرغانی و جماعتی از سرداران را به یاری مردم زَبَطْرَه فرستاد. اینان هنگامی رسیدند که رومیان از آنجا رفته بودند. ولی در آنجا درنگ کردند تا مردم بیامدند و آرامش یافتند.

چون معتصم بر بابک ظفر یافت، پرسید کدام یک از شهرهای رومیان در نظرشان عظیم‌تر است؟ گفتند: عَمُوریه. معتصم با سپاهی که از حیث آلت و عدت تا آن زمان نظیری نداشت، با آب و آذوقه بسیار بسیج روم کرد و بر مقدمه آشناس را فرستاد و پس از او محمد بن ابراهیم بن مُصْعَب و بر میمنه ایتاخ^۱ و بر میسره جعفر بن دینار الخیاط و بر قلب عجیف بن عبسه را قرار داد. معتصم پیامد تا به بلاد روم رسید، و در سلوقیه برکنار نهر سن در نزدیکی دریا فرود آمد. تا طَرَسُوس یک روز راه فاصله داشت. افشین را به سروج فرستاد و او را فرمان داد که از درب حَدَث^۲ داخل شود، و آشناس از درب طَرَسُوس؛ و گفت که در صَفْصَاف به انتظار او باشند. آن‌گاه وصیف را از پی آشناس روانه کرد. و روزی را که باید با هم دیدار کنند، معین کرد. معتصم شش روز باقی مانده از رجب، خود حرکت کرد. خبر شنید که پادشاه روم قصد درهم‌کوبیدن مقدمه سپاه او را دارد. پس آشناس را بفرستاد و فرمان داد که درنگ کند، تا خود به او ملحق شود. آن‌گاه به او نوشت که برخی از سران را بفرستد تا از اوضاع و احوال روم خبر بیاورند. آشناس عمر الفَرغانی را با دو بیست سوار بفرستاد. او در بلاد روم گشت زد و جماعتی را نزد آشناس آورد. اینان خبر دادند که پادشاه روم بیش از سی روز بود که در انتظار مقدمه سپاه معتصم بود، تا آن را درهم شکنند. در این حال خبر آوردند که افشین از سوی آرمیناق با سپاهی گران آمده است. این بود که پادشاه روم پسر خاله خود را جانشین خود بر سپاه ساخت و خود بدان سوی در حرکت آمد. آشناس آنان را نزد معتصم فرستاد. معتصم به افشین نوشت که در جای خود بایستد و منتظر حادثه باشد، و برای آن‌کس که این نامه به او رساند ده هزار درهم پاداش قرا داد؛ ولی این رسولان نتوانستند نامه را به افشین برسانند، زیرا او در سرزمین روم پیش رفته بود.

۱. ایتاخ

۲. حرب

معتصم به شناس نوشت که پیش رود؛ و خود از پی او روان شد. در سه منزلی انقره، سپاه معتصم در تنگی آب و علف افتاد. شناس در راه جماعتی از رومیان را اسیر کرد و گردن زد، تا یکی از پیرمردانشان گفت: من شما را به قومی که از آنقره گریخته‌اند و طعام و جو همراه خود دارند، راه خواهم نمود. شناس مالک‌بن کیدر^۱ را با پانصد تن سوار بفرستاد. آن مرد آنان را به جایی که مردم انقره بودند راه نمود. اینان، بر سر آن جماعت تاختند و اموالشان را به تاراج بردند، ولی در آن میان مجروحانی را یافتند که در جنگ پادشاه روم با افشین زخم برداشته بودند. گفتند که: «چون پادشاهمان کسی را در آنجا بر سپاه خود جانشین خویش ساخت و به ناحیه ارمنیاق رفت، ما نیز با او بودیم. به هنگام نماز صبح ما بر مسلمین زدیم و منهزیشان ساختیم و پیادگانیشان را کشتیم. آن‌گاه سپاهیان ما در طلب آنان به چند قسمت شدند. بعد از ظهر سوارانشان بازگشتند و با ما نبرد در پیوستند و لشکرگاه ما را به آتش کشیدند، و ما پادشاه خود را گم کردیم و روی به گریز نهادیم. چون به لشکرگاه پادشاه، که آن را ترک کرده بود بازگشتیم، دیدیم نابود شده. سپاهیان بر پسرخاله پادشاه شوریده و او را گذاشته، و خود رفتند».

روز دیگر پادشاه بیامد و نایب خود را بکشت، و به همه شهرها نوشت که فراریان را عقاب کنند، و با آنان وعده نهاد که در فلان موضع گرد آیند تا با مسلمانان مقابله کنند، و یکی از غلامان خود را به انقره فرستاد، تا آن را در ضبط آورد و فراریان را بازگرداند، و پادشاه او را به حرکت به سوی عموریه فرمان داده است.

مالک‌بن کیدر^۲، با اسیران و غنایم نزد شناس بازگشت. شناس پیری را که او را راه نموده بود آزاد گردانید، و همه این وقایع را به معتصم نوشت.

در این احوال از سوی افشین بشیر آمد، و مؤده سلامت آورد. این نبرد پنج روز باقی مانده از ماه شوال واقع شد. روز دیگر افشین نزد معتصم به آنقره آمد، و سه روز دیگر معتصم عازم نبرد شد. افشین در میمنه او بود، و شناس در میسره، و خود در قلب بود. میان هر لشکر و لشکر دیگر دو فرسنگ فاصله بود. معتصم فرمان داد همه آبادی‌های میان انقره و عموریه را خراب کنند و بسوزانند. این سپاه‌گران به عموریه رسید. مردی که به دروغ خود را نصرانی خوانده بود، از عموریه بیامد، و جایی را در بارو که در آن امکان خلل بود به معتصم بنمود. آنجا را به هنگام تعمیر چنان ساخته بودند که از درون خالی

بود. معتصم در برابر آن خیمه زد. منجنیق‌ها راست کردند و از آنجا در بارو رخنه افکندند. غلام پادشاه و بطریق عمّوریه باطس^۱، به پادشاه نامه نوشتند، تا او را از وضع بارو و دیگر امور آگاه نمایند. این نامه به دست مسلمانان افتاد. معلوم شد که باطس قصد آن دارد که شب هنگام بر لشکرگاه مسلمانان زند و به پادشاه ملحق شود. معتصم نگهبانان را گفت که نیک حراست کنند، و همواره در آن حال بودند تا بارویی که میان دو برج بود فروریخت. معتصم خندق را از خیک‌هایی که پر از خاک کرده بودند انباشت و دبابه‌ها (خرک‌ها) ساختند و بر آن خیک‌های پر خاک غلطانیدند. یکی از آن دبابه‌ها، در خیک‌ها فرورفت، و مردانی که آن را می‌غلطانیدند، با رنج فراوان خود را رها کردند. روز دیگر نردبام‌ها و منجنیق‌ها بر پای داشتند و از این قسمت جنگ را آغاز کردند. نخستین بار اشناس حمله نمود. و روز دوم افشین حمله آورد و معتصم خود سوار بر اسب، در مقابل رخنه بارو ایستاده بود، و اشناس و خواص و خدم، در اطراف او بودند. روز سوم نوبت جنگ با معتصم بود. او با مغاریه و ترکان پیش راند، و تا شب فرا رسید، همچنان با رومیان در جدال و آویز بودند، و جراحات بسیار برداشتند. سردار این ناحیه نزد سران روم رفت، و از آنان یاری طلبید. یاری‌اش نکردند. این بود که نزد معتصم کس فرستاده امان خواست و چون امانش داد، روز دیگر بیرون آمد. نام او وندوا بود. در آن حال که او با معتصم گفت و گو می‌کرد عبدالوهاب بن علی، که نزد معتصم ایستاده بود به مسلمانان اشاره کرد که از رخنه بارو داخل در شهر گردند. چون وندوا این حال بدید بر جان مردم شهر بترسید. معتصم گفت: هرچه خواهی تو را مسلم است. رومیان به کلیسای خود پناه بردند. مسلمانان بر کلیسا غلبه یافتند و آن را با مردم آتش زدند.

باطس سردار دیگر، در بعضی از برج‌ها همچنان پایداری می‌کرد. معتصم او را نیز امان داد و او را فرود آورد. مسلمانان اسیران را از هر سوی بیاوردند. معتصم اشراف را جدا کرد و باقی را همه بکشت. آن‌گاه فرمود، تا به مدت پنج روز از غنایمی که گرفته بودند بفروختند و باقی را آتش زد. در یکی از روزها سپاهیان برای تاراج غنایم حمله کردند. معتصم خود سوار شد، و به سوی آنان راند. آنان دست از تاراج برداشتند و به سویی رفتند. معتصم فرمان داد تا سراسر عمّوریه را خراب کردند و به آتش کشیدند. مدت محاصره عمّوریه پنجاه و پنج روز بود: از ششم رمضان تا آخر شوال.

معتصم اسیران را میان سران سپاه خود تقسیم کرد و به طرسوس^۱ بازگشت. توفیلوس^۲ همچنان بر روم فرمان می‌راند، تا در سال ۲۲۹، در ایام خلافت واثق بمرد. پسرش میخائیل را به جای او نشانند. مادرش تئودورا^۳ از جانب او حکم می‌راند. شش سال بر این حال ببود. آن‌گاه میخائیل او را متهم به کاری ناشایست کرد، و خانه‌نشینی ساخت. این واقعه در سال ۲۳۳ اتفاق افتاد.

به زندان کردن عباس بن مأمون و هلاکت او

معتصم، افشین را بر عَجِیْف بن عَنَبَسَه مقدم می‌داشت؛ و چون او را به زَبَطْرَه فرستاد، چنان‌که دست افشین بر نفقات گشوده بود، دست او را نگشوده بود؛ و همواره عَجِیْف و کارهایش را خرد می‌شمرد. عَجِیْف خیال عصیان در سر پخت و نزد عباس بن مأمون رفت، و از اینکه به هنگام وفات پدر دست به کاری نزد تا خلافت بر معتصم قرار گرفت، ملامتش کرد. این دمدمه در عباس بگرفت و مردی از خواص خود را به نام حارث سمرقندی - از نزدیکان عبداللّه بن الوضّاح - که مردی ادیب و عاقل بود، برگماشت تا بعضی از بزرگان سپاه را بدید و آنان نیز بیعت کردند. حارث سمرقندی با هر کس بیعت می‌کرد، قرار می‌گذاشت که چون امر خویش آشکار کردند، هر کس به سرداری از سرداران معتصم که نزدیک او است حمله برد، و او را بکشد. چند تن از سران را نیز که با او بیعت کرده بودند به قتل معتصم مأمور نمود، و چند تن از خواص افشین و اشناس نیز وعده دادند که آنان را خواهند کشت. چون عمّوریه فتح شد، و تدبیر امور اندکی دشوار گردید، عَجِیْف اشارت کرد که دست به غارت غنایم برند، و چون معتصم سوار شد تا تاراج‌کنندگان را پراکنده سازد، بر او بتازند و کارش را تمام کنند ولی بدان هنگام که زمان عمل رسیده بود، اینان جرأت کشتن خلیفه را نیافتند.

عمرالفرغانی را خویشاوندی بود جوان و امرد، در زمره خواص معتصم. در آن شب با ندیمان فرغانی به شراب نشست، و گفت بدان هنگام که معتصم بر تاراج‌گران تاخته بود، او نیز با او همراه بوده و چند تن را نیز به شمشیر زده است. عمرالفرغانی از روی مهربانی او را گفت: ای فرزند، از ملازمت خود با امیرالمؤمنین بکاه و بیشتر در خیمه

۲. نوفل

۱. طرسوس

۳. تذروه

خود باش، و هرگاه بانگ و فریادی شنودی بیرون میا، که تو هنوز پسری و کارناده‌ای. چون معتصم به جانب ثغور حرکت کرد، و اشناس با عمرالفرغانی و احمد بن الخلیل دل بد کرد، از معتصم خواست آن دو را از زمره سرداران او بکاهد و به هرکس که خواهد بدهد. آن دو نیز از اشناس شکایت کردند. معتصم به اشناس گفت: این دو را نیکو ادب کن. اشناس نیز آنان را در بند نمود و بر استر سوار کرد. چون به صفصاف رسیدند، آن غلام آنچه از فرغانی شنیده بود به معتصم بازگفت. معتصم بجا را فرمان داد، فرغانی را از اشناس گرفته بیاورد. معتصم از او پرسید که مراد او از این سخن چه بوده است. او منکر گفته خود شد، و گفت این جوان مست بوده و بیهوده می‌گوید. معتصم او را به اینتاخ سپرد. آن‌گاه احمد بن الخلیل، نزد اشناس کس فرستاد که من برای امیرالمؤمنین خبری دارم، و آنچه را که در باب عباس بن مأمون و سران سپاه و حارث السمرقندی شنیده بود، بازگفت. اشناس حارث را بیاورد و بند بر نهاد و نزد معتصم فرستاد. در آن هنگام حارث السمرقندی در مقدمه سپاه بود. چون حارث نزد معتصم حاضر آمد، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود، و نام سرانی را که بیعت کرده بودند بگفت. معتصم او را آزاد کرد و خلعت داد. ولی شمار سران چنان زیاد بود که معتصم باور نمی‌کرد. پس عباس بن مأمون را فراخواند، و او را سوگند داد تا هرچه می‌داند بگوید و هیچ چیزی را مخفی ندارد. او نیز از آغاز تا انجام هرچه رفته بود بگفت. معتصم گفت تا افشین او را نزد خود حبس کند، و بند بر نهد. از آن میان شاه^۱ ابن سهیل را بکشت، و عباس را به افشین سپرد. چون به منبج رسیدند، عباس طعام خواست. طعامی فراوان برای او آوردند، ولی آب را بر روی او بستند. آن‌گاه او را در گلیمی پشمین پیچیدند تا بمرد. چون معتصم به نصیبین رسید، فرمود تا چاهی کنند و عمرالفرغانی را زنده در آن افکندند و از خاک بینباشتند. چون به موصل رسید، عجیب را نیز به همان گونه که عباس را کشته بودند، بکشتند. در آن روزها همه آن سرداران را یک‌یک کشتند و از آن روز عباس را لعین نامید، و فرزندان مأمون را همگی در خانه خود حبس کرد، تا بمردند.

شورش مازیار و کشته شدن او

مازیار، پسر قارن، پسر وندا هرمز امیر طبرستان بود. او از عبداللّه بن طاهر نفرت داشت و

برای او خراج نمی فرستاد، و می گفت من خراج خود را تنها برای معتصم می فرستم. پس هر سال معتصم یکی از اصحاب خود را می فرستاد، تا خراج را از مازیار بستاند و آن را به وکیل عبدالله بن طاهر سپارد، و او به خراسان برد. آتش فتنه میان عبدالله بن طاهر و مازیار بالا گرفت و عبدالله در نزد معتصم، زبان به سعایت مازیار گشود؛ تا آنجا که معتصم را از او در بیم افکند. چون افشین بر بابک ظفر یافت، و در نزد معتصم مقامی ارجمند به دست آورد، طمع در امارت خراسان بست، و چنان پنداشت که شورش مازیار وسیله‌ای برای دست یافتن به آن دیار باشد. این بود که به استمالت مازیار پرداخت، و او را بر دشمنی عبدالله بن طاهر هرچه بیشتر برانگیخت تا مازیار خلاف آشکار کند و علم طغیان بردارد و معتصم او را برای فرونشاندن فتنه به خراسان فرستد، و او بدین وسیله بر خراسان استیلا یابد.

مازیار عصیان آشکار کرد، و مردم خواه‌ناخواه با او بیعت کردند. مازیار گروگان‌هایشان را بگرفت، و به جمع خراج شتاب ورزید، و اموالی فراوان حاصل کرد. آن‌گاه باروی آمل^۱ و ساریه^۲ را ویران ساخت، و مردمش را اسیر کرد و تا هرمزآباد^۳ برد. و سرخاستان^۴ به طمیس^۵ رفت، که از آنجا تا دریا سه میل راه است، در مرز جرجان. سرخاستان از طمیس تا دریا بارویی کشید، [این سد را پادشاهان ساسانی کشیده بودند] تا میان ترک‌ها و طبرستان مانعی باشد، و نیز خندقی کند. مردم جرجان بیمناک شدند، و برخی از آنان به نیشابور گریختند.

عبدالله بن طاهر، عم خود حسن بن حسین را، با سپاهی گران برای حفظ جرجان فرستاد. سپاه بر کنار آن خندق فرود آمد. عبدالله بن طاهر حیان بن جبلة را نیز به قومس روان نمود. او نیز بر دامنه کوه‌های شروین فرود آمد.

معتصم از بغداد محمد بن ابراهیم بن مصعب را با سپاهی بزرگ روان داشت، و منصور بن الحسن، فرمانروای دناوند را به ری فرستاد، و ابوالساج را به دناوند. چنان‌که از هر سو مازیار در محاصره قرار گرفت.

اصحاب حسن بن حسین، که میانشان با سپاهیان سرخاستان، بیش از عرض یک

۱. آمل

۲. سابه

۳. هرمز یارونی

۴. سرخاشان

۵. طمیس

خندق فاصله نبود، با سپاهیان سرخاستان به گفت‌وگو پرداختند، و چنان نهادند که بارو را تسلیم کنند. اصحاب حسن بن حسین از آن موضع به لشکرگاه سرخاستان در آمدند. چون سرخاستان چنان دید، بگریخت، ولی برادرش شهریار کشته شد و سرخاستان نیز در پنج فرسنگی لشکرگاهش گرفتار آمد. او را نزد حسن بن حسین بردند. و حسن او را نیز چون برادرش بکشت.

آن‌گاه میان حیان بن جبّله و قازن بن شهریار، که برادرزاده مازیار و از سرداران او بود، نبرد درگرفت. حیان بن جبّله او را چنان بفریفت که شهر ساریه، تا حد جرجان را بدو واگذارد، و در عوض امارت بر کوه‌هایی را که از آن پدرش بوده بدو دهند. حیان به عبدالله بن طاهر نوشت. او نیز پیمان‌نامه را مهر نهاد و بفرستاد. قازن عبدالله پسر قازن، برادر مازیار و سران سپاهش را به طعامی دعوت کرد، در آن مهمانی همه را دستگیر کرده نزد حیان فرستاد. حیان با سپاه خود به کوه‌های قازن داخل شد.

مازیار، از شنیدن این خبر غمگین شد. برادرش کوهیار اشارت کرد که آن گروه را که حبس کرده آزاد کند، تا به شهرهای خود روند و از جانب آنان دل مشغول نباشد. پس مازیار همه را آزاد کرد و نیز رئیس شرطه و خراج و کاتب و جَهَبْد^۱ خود را گفت که خانه‌های شما در هامون است و اهل کوهستان نیستند؛ شما نیز به خانه‌های خود روید. مردم ساریه چون این اخبار را شنیدند بر عامل مازیار به نام مهرستانی^۲ پسر شهریز^۳ بشوریدند. او بگریخت و حیان به ساریه داخل شد.

کوهیار برادر مازیار، محمد بن موسی بن حفص عامل طبرستان را از حبس آزاد نمود، و او را نزد حیان فرستاد، تا برای او امان خواهد و ولایت پدرانیش را به او واگذارد، او نیز در عوض مازیار را تسلیم کند.

محمد بن موسی بن حفص، نزد حیان آمد - احمد بن الصَّقْر نیز همراه او بود - پیام بگزارد. حیان بپذیرفت. اما در این دیدار از حیان عملی سرزد که احمد بن الصقر را خوش نیامد و به کوهیار نوشت که به جای حیان که مردی بی‌بها است، به حسن بن حسین نویسد، و از او امان خواهد. کوهیار نوشت که اگر آن روز که حیان می‌آید به عهد خود وفا نکنم جان و مال و خان و مان مرا بر باد خواهد داد؛ و اگر خونی ریخته شود همه تدبیرها

۱. حمیده

۲. مهرستان

۳. شهریز

باطل گردد. احمد نوشت که سه روز خود را به بیماری بزن، تا حسن بن حسین بیاید. آن‌گاه به حسن بن حسین که در طمیس بود نوشتند که بر فور بیاید، تا مازیار را بدو تسلیم کنند. حسن در روز مقرر بیامد. چون حیان را در یک فرسنگی جبال شروین، که آن را فتح کرده بود بدید زبان به عتاب و تویبشش گشود که از چه روی مقام خود رها کرده و بدین‌جای آمده است. حیان به ساریه بازگشت و پس از اندکی بمرد، و عبداللّه بن طاهر، محمد بن الحسین بن مُصعب را به جای او فرستاد.

چون حسن به خرم‌آباد، که در وسط جبال است رسید در آنجا محمد بن موسی بن حفص و احمد بن الصقر را بدید و پیمان‌های مؤکد نهادند. کوهیار را نیز بخواندند. بیامد و حسن او را اکرام کرد، و به هرچه خواسته بود مهر قبول نهاد. کوهیار بازگشت و مازیار را گفت که برای او امان خواسته است. اما کوهیار برای محمد بن ابراهیم بن مصعب از سرداران معتصم نیز، چنین نامه‌هایی نوشته بود. او نیز می‌آمد تا مازیار را تسلیم او کند. چون حسن این خبر شنید بر شتاب خود درافزود، تا پیش از رسیدن محمد بن ابراهیم مازیار را به چنگ آورد. در راه که می‌رفت کوهیار را دید که مازیار را می‌آورد. مازیار که می‌پنداشت کوهیار برای او امان گرفته است، پیش رفت، حسن او را با دو تن از سردارانش بگرفت، و به خرم‌آباد فرستاد و از آنجا به ساری برد. سپس بر نشست و به پیشباز محمد بن ابراهیم بن مصعب رفت، از او پرسید به کجا می‌روی؟ گفت: نزد مازیار. گفت او در ساری است. حسن به هرمزآباد رفت و قصر مازیار را آتش زد، و برادرانش را نیز بگرفت و اموالشان را به تاراج برد. آن‌گاه به ساری بازگشت و همان بندی را که مازیار بر محمد بن موسی بن حفص نهاده بود، بر او برنهاد. در این احوال نامه عبداللّه بن طاهر برسد، که مازیار و برادرانش و اهل بیتش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند تا نزد معتصم برد. آن‌گاه حسن از مازیار اموالش را مطالبه نمود، گفت نزد بعضی از وجوه مردم ساریه است، و آنان را نام برد. حسن، کوهیار را به حمل این اموال فرمان داد. کوهیار به کوهستان رفت تا این اموال بستاند. به ناگاه هزار و دویست تن از یاران مازیار، که مردم دیلم بودند، بر او جستند و او را به کیفر کاری که کرده بود کشتند، و به دیلم گریختند. سپاهیان محمد بن ابراهیم راه بر آنان گرفتند و اموال را از آنان بستاندند و به ساریه بردند. بعضی گویند آن‌که به مازیار خیانت کرد، پسر عم او بود، که ناحیه کوهستانی مازندران را او به ارث برده بود، و ناحیه هامون را مازیار. ناحیه کوهستانی عبارت از سه

کوه بود. چون مازیار خلاف آشکار کرد، و به مرد نیازش افتاد، پسر عم خود را (یا برادرش را) بخواند، تا ملازم درگاه او باشد و کس دیگر را به امارت ناحیه کوهستان گماشت. آنگاه که با عبدالله بن طاهر جنگ آغاز کرد، او را از هامون بخواند تا در شناسایی راه‌های کوهستانی که به آنها نیک آگاه بود، یاری‌اش کند، و در ضمن سخن، او را از نامه‌هایی که افشین برایش نوشته بود آگاه ساخت، و چنان می‌پنداشت که او شرط امانت و وفا به جای خواهد آورد. ولی او به حسن بن حسین نامه نوشت، و او را از مکاتبه افشین با مازیار خبر داد. حسن بن حسین نیز از او خواست که مازیار را تسلیم کند و همه آنچه را که از پدر به او به ارث رسیده است به دست آورد. او نیز چنان کرد که آوردیم. اما موضوع میراث پدر آن بود که چون فضل^۱ بن سهل، مازیار را امارت مازندران داد، مازیار ناحیه کوهستانی را از کوهیار بستند و این امر سبب آن کینه شده بود.

بعضی گویند که مازیار به شکار رفته بود. سپاهیان دشمن او را محاصره کردند و اسیرش نمودند. حسن بن حسین او را با خود بیرد، در حالی که سردار او در ری همچنان با دشمنی که از روبه‌رو آمده بود می‌جنگید و از آنچه بر سر مازیار آمده بود، آگاه نبود. وقتی آگاه شد که از پشت سر نیز مورد حمله سپاه عبدالله بن طاهر واقع گردید، بگریخت و به بلاد دیلم رفت. سپاهیان عبدالله بن طاهر از پی او رفتند و او را کشتند.

چون مازیار به دست عبدالله بن طاهر افتاد، نامه‌های افشین را از او طلب کرد و عبدالله به نامه‌ها دست یافت. آنگاه او را با آن نامه‌ها نزد معتصم فرستاد. در آنجا مازیار اقرار نکرد. به فرمان معتصم او را بزدند تا از دنیا برفت، پیکر او را در کنار پیکر بابک بردار کردند و این واقعه در سال ۲۲۴ بود.

امارت ابن السید بر موصل

در سال ۲۲۴، معتصم عبدالله بن السید بن انس الازدی را بر موصل امارت داد. سبب امارتش آن بود که مردی از سران کرد، معروف به جعفر بن مهرجس در اعمال موصل عصیان آغاز کرد، و خلق کثیری از کردان و غیرایشان پیرو او گشتند، و در شهرها آشوب برپا نمودند. معتصم عبدالله بن السید بن انس را به جنگ او فرستاد. عبدالله بر او پیروز شد و بر ماتعیس غلبه یافت، و او را از آن شهر براند. جعفر به کوه دانس پناه برد و برفراز

کوه سنگر گرفت. عبدالله با او جنگ در پیوست و هربار که می خواست از تنگناهای کوه بگذرد کردها حمله می آوردند، و کشتار بسیار می کردند. معتصم در سال ۲۲۵ یکی از موالی خود به نام ایتاخ را با سپاهی گران به موصل فرستاد، او آهنگ آن کوه کرد، و با جعفر جنگید و او را به قتل آورد. یارانش پراکنده شدند. آن گاه تیغ هلاک در کردها نهادند، و آنان از برابر او به تکریت فرار کردند.

خوارشدن افشین و کشته شدن او

افشین از مردم اشروسنه بود. در آنجا سروری داشت. سپس به بغداد آمد و در نزد معتصم مقامی والا یافت. چون بر بابک پیروز شد، همه اموال خود را به اشروسنه فرستاد. عبدالله بن طاهر این امر را به معتصم نوشت. معتصم فرمان داد، تا جاسوسان خود را بگمارد و از هر چه می گذرد او را خبر دهد. یکبار عبدالله بن طاهر بر کاروانی از این اموال دست یافت، آنها را بستند و به عنوان عطا و موجب به سپاهیان بخشید. حاملان گفتند که اینها اموال افشین است. عبدالله گفت: دروغ می گویند: اگر اینها اموال برادرم افشین بود، او خود به من خبر می داد. جز این نیست که شما دزد هستید. آن گاه به افشین نوشت که آن اموال را ضبط کرده تا با آن سپاهی را که به جنگ ترکان می رفته ساز و برگ دهد. افشین در جواب نوشته بود، باکی نیست. مال من با مال امیرالمؤمنین یکی است. و خواسته بود تا آن گروه را که اموال را حمل می کرده اند، آزاد کند. او نیز آزاد کرده بود، ولی این امر موجب شد که میانشان دشمنی ریشه دارتر گردد. عبدالله همچنان زبان از سعایت علیه افشین نمی بست. تا روزی افشین شنید که معتصم قصد آن دارد که عبدالله را از خراسان عزل کند. افشین طمع در خراسان بست و به مازیار نامه نوشت و با او نیکی نمود، شاید خلاف آشکار کند و عبدالله از عهده بر نیاید و معتصم او را امارت خراسان دهد، تا به جنگ مازیار رود. و ما سرگذشت مازیار را آوردیم. چون او را بند بر نهاده به بغداد بردند، معتصم افشین را امارت آذربایجان داد. او نیز یکی از خویشاوندان خود به نام منکجور را به آذربایجان فرستاد. منکجور در آنجا بر اموالی عظیم از آن بابک دست یافت. رئیس برید، ماوقع را به معتصم نوشت، ولی منکجور حاشا کرد و آهنگ قتل او نمود. رئیس برید از مردم اردبیل یاری خواست. مردم به یاری اش برخاستند و این خبر به معتصم رسید. معتصم افشین را به عزل منکجور فرمان داد، و یکی از سرداران خود را

به جای او فرستاد. چون خبر به منکجور رسید، با جماعتی که گرد آورده بود از اردبیل به مقابله لشکر معتصم بیرون آمد؛ ولی شکست خورد و به یکی از دژهایی که بابک ویران کرده بود بگریخت، و آنجا را تعمیر نمود تا به جنگ ادامه دهد. یک ماه در آنجا درنگ کرد. سپاهیان بگرفتندش و به آن سردار تسلیمش نمودند. آن سردار نیز او را به سامراء آورد. معتصم به زندانش فرستاد، ولی افشین را متهم نمود که در اعمال او دست داشته است. این واقعه در سال ۲۲۵ اتفاق افتاد.

و گویند، آن سردار که معتصم بر سر منکجور فرستاد، بغای کبیر بود و منکجور به امانی که او داده بود تسلیم گردید.

چون افشین به عیان دید که معتصم با او دل بد کرده است، کوشید که بگریزد و به ارمینیه رود - ارمینیه جزو قلمرو فرمانروایی او بود - و از آنجا به بلاد خزر رود، تا به اشروسته برسد. ولی این کار در روز آسان نبود، زیرا هر روز معتصم را با او کاری بود. این بود که تصمیم گرفت چنان کند که روزی آنان را به کاری سرگرم سازد، و در اوایل شب برود. در این احوال بر یکی از غلامان خود خشمگین شد - و افشین مردی سختگیر و سخت‌کش بود - آن غلام چون به مرگ خود یقین نمود، نزد ایتاخ آمد و از او خواست که او را نزد معتصم برد. چون نزد معتصم رسید، ماجرا بازگفت. معتصم روز دیگر افشین را بخواند، و در جوسق حبس کرد.

حسن پسر افشین در یکی از بلاد ماوراءالنهر فرمان می‌راند. معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که به نحوی او را از میان بردارد. عبدالله همواره از نوح بن اسد شکایت داشت. پس حسن پسر افشین را به امارت بخارا فرستاد و به نوح نوشت چون حسن پسر افشین به بخارا آمد، او را بگیر و بند بر نه و نزد من بفرست. او نیز چنین کرد. عبدالله بن طاهر نیز او را نزد معتصم فرستاد.

معتصم فرمان به احضار افشین داد، تا از او سخن پرسند. افشین را در محضر وزیر، محمد بن عبدالملک بن الزیات و قاضی، احمد بن ابی دؤاد حاضر آوردند. اسحاق بن ابراهیم و جماعتی از سرداران سپاه و اعیان نیز در آنجا بودند. مازیار را نیز از زندانش بیاوردند. و مؤید^۱ و مرزبان بن ترکش یکی از ملوک سغد و دو مرد از مردم سغد، که یکی امام مسجد سغد و دیگری مؤذن بوده و مدعی بودند که افشین آنان را تازیانه زده نیز به

محضر آوردند. آن دو مرد جامه از تن برداشتند. پشت آنان عاری از گوشت بود. ابن‌الزیات از افشین پرسید این دو چه می‌گویند؟ گفت: میان من و ملوک سفد شرط آن بوده که هر قومی در آداب دینی خود آزاد باشند، این دو به بتکدهٔ آنان حمله آورده، بت‌ها را شکسته، و آنجا را مسجد کرده‌اند. من هم بدین گناه آنان را عقوبت کردم. ابن‌الزیات پرسید: آن کتاب زرنگار که می‌گویند آن را در گوهر و دیبا گرفته‌ای چیست؟ گفت: کتابی است از پدران من، به من رسیده، آنان مرا وصیت کرده‌اند که در آدابشان که در آن کتاب آمده است نظر کنم. من سخنان حکمت‌آمیزش را به کار می‌بندم و جز آن را وامی‌گذارم؛ و نپندارم چنین کاری سبب بیرون‌شدن از اسلام گردد. همچنان‌که کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدک هم در خانهٔ تو هست.

موبد گفت، او گوشت حیوان خپه شده می‌خورد، مرا نیز به خوردن آن وامی‌دارد و می‌گوید که از گوشت حیوان ذبح شده تروتازه‌تر است؛ و روزی به من گفت که من به چه کارهای ناخوشایندی مجبور شده‌ام. روغن دنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعلین به پا کردم؛ ولی تاکنون نه خود را ختنه کرده‌ام، و نه یک موی از عانهٔ خود کم کرده‌ام. افشین گفت: آیا این مرد، با اینکه مجوسی است شما او را تقه می‌دانید؟ گفتند: نه. گفت: پس چگونه شهادت او را علیه من می‌پذیرید؟ آن‌گاه رو به آن موبد کرد و گفت: تو گفتی که من این سخنان را چونان رازی در نزد تو به ودیعت نهاده‌ام. تو حتی در دین خود نیز ثقه نیستی و از کرامت بی‌بهره‌ای و به تو اعتماد نشاید کرد. آن‌گاه مرزبان بن سترکش از او پرسید: مردم اشروسنه چگونه به تو نامه می‌نوشتند؟ افشین گفت: نمی‌دانم. گفت: نمی‌نوشتند؛ به خداوند خداوندان از سوی بنده‌اش فلان. افشین گفت: بلی. ابن‌الزیات گفت: پس تو برای فرعون چه باقی گذاشته‌ای؟ گفت: این عادت آنان است. برای پدر من و نیای من هم در روزگاران پیش از اسلام، چنین می‌نوشته‌اند. اگر آنان را منع می‌کردم، سر از فرمان من بیرون می‌کردند.

سپس گفت: آیا تو با این مرد مکاتبه می‌کرده‌ای؟ و به مازیار اشاره کرد. مازیار گفت: برادرش برای برادر من کوهیار نوشته بود، که این دین سپید، جز به من و مازیار و بابک یاری نشود، اما بابک به سبب حماقت خویش، خود را به کشتن داد. من می‌خواستم او را نجات دهم، ولی او سربر تافت. تو نیز اگر سر به مخالفت برداری اینان جز من کسی را به جنگ تو نخواهند فرستاد؛ و اگر ما هر دو همدست شویم، کسانی که در برابر ما خواهند

ایستاد، یا عرب‌اند، یا از مغربیان و یا ترکان. اما عرب را چون سگ‌لقمه‌ای بینداز و بر سرش بزن. اما این مغربیان خوراک یک تن‌اند، و این ترکان، چون تیرهایشان به پایان آید بر آنان بتاز و تا آخرین نفر آنان را بکش. تا این دین چنان گردد که در روزگار عجم بود. افشین گفت: او ادعا می‌کند، که برادر من برای برادر او چنین نامه‌ای نوشته، مرا چه تقصیری است؟ اگر من این نامه را به او نوشته بودم، او به من گرایش می‌یافت. آنگاه او را بدین حيله می‌گرفتم و تسلیم خلیفه می‌کردم و از این کار سودی می‌بردم، چنان‌که اکنون عبدالله بن طاهر سود برده است. در این حال احمد بن ابی دؤاد بر افشین بانگ زد. افشین او را گفت که تو طیلسانت را که برمی‌داری هنوز بر تن نکرده، خون جماعتی را می‌ریزی. احمد بن ابی دؤاد گفت: آیا تو ختنه شده‌ای؟ افشین گفت: نه. قاضی گفت: چرا؟ و حال اینکه این شعار اسلام است. گفت: ختنه شوم و بمیرم؟ گفت: تو از آن همه نیزه و شمشیر نمی‌ترسی، از بریدن آن اندک پوست می‌ترسی؟ افشین گفت آنجا ضرورتی است که مرا دل می‌دهد و اینجا چنان ضرورتی نیست.

احمد بن ابی دؤاد به بُغای کبیر گفت: حقیقت امر او بر همگان آشکار گشت. او را بیر. بغا چنگ افکنند، و او را بکشید و به زندان برد. و مازیار را چهارصد تازیانه بزد، تا درگذشت.

افشین از معتصم درخواست که کسی را که به او اعتماد دارد به نزدش فرستد. معتصم، حمدون بن اسماعیل را بفرستاد. افشین از هر چه درباره او گفته بودند پوزش خواست. ولی او را به خانه ایتاخ بردند و کشتند و پیکرش را بر باب‌العامه بیابویختند. سپس به آتش بسوختند. این واقعه در ماه شعبان سال ۲۲۶ اتفاق افتاد. و گویند خوردنی و آشامیدنی از او بازگرفتند تا بمرد.

ظهور المبرقع

مُبرِّق، ابو حرب الیمانی نام داشت و در فلسطین بود. یکی از افراد سپاهی خواست در خانه او فرود آید. یکی از زنان او، او را منع کرد. آن سپاهی آن زن را با تازیانه بزد. زن شکایت آن سپاهی به مبرقع برد. مبرقع برفت و آن سپاهی را بکشت، و به کوه‌های اردن گریخت، و در آنجا متواری می‌زیست و تا شناسندش بر چهره خود برقی می‌انداخت، و به امریه معروف و نهی از منکر می‌پرداخت و از خلیفه عیب‌جویی می‌کرد. مبرقع

می‌پنداشت که اموی است. جماعتی از مردم آن ناحیه گردش را گرفتند و گفتند که این همان سفیانی است. گروهی از یمنیان، از جمله ابن بیهس که در میان قوم خود مطاع بود و دیگران دعوتش را اجابت کردند، تا آنجا که صد هزار تن بر او گرد آمدند. معتصم رجاء بن ایوب را با هزار تن به مقابله او فرستاد. رجاء بن ایوب چون سپاه مبرقع را عظیم یافت از مبارزت سر برتافت؛ ولی در برابر او لشکرگاه زد، و منتظر آن ماند که فصل کشت برسد، و مردم از گرد او پراکنده شده بر سر کارهای خود روند. در همین اوان معتصم بمرد، و در دمشق فتنه بالا گرفت. واثق، رجاء ابن ایوب را فرمان داد نخست آشوبگران دمشق را بکشد، آن‌گاه به مقابله مبرقع بازگردد. رجاء بن ایوب چنین کرد سپس او و ابن بیهس را به اسارت گرفت. و بیست هزار تن از یاران او را بکشت. این واقعه در سال ۲۲۷ اتفاق افتاد.

خلافت الواثق بالله

وفات معتصم و بیعت با واثق

المعتصم بالله، ابواسحاق محمد بن هارون^۱ الرشید، در نیمه ربیع الاول سال ۲۲۷ بمرد. هشت سال و هشت ماه خلافت کرد. یک روز پس از او با پسرش ابوجعفر هارون بن المعتصم ملقب به الواثق بالله بیعت کردند. در آغاز خلافت او، مردم دمشق بر امیر خود بشوریدند و او را در محاصره گرفتند و در مزج راهط^۲ لشکرگاه زدند. در آن ایام رجاء بن ایوب در رمله سرگرم جنگ با مبرقع بود. به فرمان واثق به دمشق بازگشت و با شورشگران به نبرد پرداخت و آنان را منهزم ساخت، و قریب هزار و پانصد تن بکشت و از اصحاب او هم سیصد تن کشته شدند، و کار دمشق به صلاح آمد. رجاء به قتال با مبرقع بازگشت و او را نیز اسیر کرد.

در سال ۲۲۸، واثق، اشناس را بنواخت و او را تاج و حمایل مکمل به گوهر بخشید. واثق را قصه گویانی بود که نزد او می نشستند و قصه‌ها و اخبار پیشینیان را می گفتند. تا آن‌گاه که سخن به برامکه کشانیدند، و از تحکم آنان بر رشید و جمع کردن و مخفی داشتن اموال حکایت کردند. این حکایت او را واداشت تا فرمان دهد که دبیران را به زندان کنند، و اموالشان را بستانند. چنان‌که از احمد بن اسرائیل، پس از آنکه او را سخت تازیانه زد، هشتاد هزار دینار را گرفت؛ و از سلیمان بن وهب که دبیر ایتاخ بود، چهار صد هزار دینار، و از حسن بن وهب چهارده هزار دینار و از ابراهیم بن رباح و دبیران او، صد هزار دینار، و از ابوالوزیر^۳، صد و چهل هزار دینار، و از احمد بن الخَصِیب و دبیرانش هزار هزار دینار، و از نجاح شصت هزار دینار.

ایتاخ فرمانروای یمن بود. معتصم او را پس از جعفر بن دینار امارت یمن داده بود. ولی

۱. مأمون

۲. واسط

۳. ابوالوزر

بر او خشم گرفت، و به حبسش افکند، بعدها از او خشنود شد و آزادش نمود. چون واثق به خلافت رسید، ایتاخ را بر یمن امارت داد و پیش از او شاربامیان^۱ در یمن امارت داشت.

ریاست حرس را اسحاق بن یحیی بن معاذ به عهده داشت. پس از عزل افشین معتصم این مقام را به او داده بود.

در سال ۲۲۹، واثق محمد بن صالح بن عباس را امارت مدینه داد. و محمد بن داود همچنان بر امارت مکه باقی ماند. در سال ۲۳۰، عبدالله بن طاهر بمرد، او را امارت سواد و خراسان و کرمان و طبرستان و ری بود. پس از او واثق، پسرش، طاهر بن عبدالله بن طاهر را به جای او منصوب کرد.

کشتار بغا در میان اعراب

بنی سلیم، در اطراف مدینه فساد برپا کرده و بر اموال مردم دست تجاوز گشوده بودند، و جماعتی از کنانه و باهله را به قتل آورده بودند. محمد بن صالح، لشکری را که در مدینه بود، و گروهی از متطوعه از قریش و انصار نیز همراهشان بودند، به جنگشان فرستاد، ولی بنی سلیم آنان را در هم شکستند. سپس همه را کشتند و لباس و سلاح و مرکوب‌های آنان را در تصرف آوردند، و روستاهای میان مکه و مدینه را تاراج کردند و کاروان‌ها را زدند. واثق بغای کبیر را به سرکوبی شورشگران فرستاد. در ماه شعبان، بغا به مدینه رفت و شورشگران را گوشمال داد، و پنجاه تن را کشت، و پنجاه تن را اسیر ساخت. اینان سر به فرمان واثق فرود آوردند، و امان خواستند. بغا هزار تن از کسانی را که به افساد شناخته بودند دستگیر کرد و در مدینه به زندان انداخت. این واقعه در سال ۲۳۰ اتفاق افتاد.

پس از آن بغا به حج رفت، و از آنجا به ذات عرق راند و با بنی هلال نیز همان کرد که با بنی سلیم کرده بود. از مفسدان قریب به سیصد مرد دستگیر و در مدینه زندانی کرد، و باقی را آزاد ساخت.

چون بغا، از آنجا به سوی بنی مُرّه رفت، این اسیران زندان را سوراخ کردند و نگهبانان را کشتند، ولی مردم مدینه شب‌هنگام گرد آمدند و آنان را از خروج از زندان بازداشتند،

۱. ساریحان

و تا بامداد با آنان در جدال و آویز بودند.

این کار بر بُغاگران آمد. سبب غیبت او آن بود که فزاره و بنی مُرّه بر فدک تسلط یافته بودند. او یکی از سرداران خود را به فدک فرستاد و از آنان خواست که امان بخواهند. ولی فزاره و بنی مُرّه از بیم بیرون آمدن و به جانب شام گریختند. بغا فراریان را تا سرزمین‌های میان حجاز و شام تعقیب کرد، سپس با کسانی که به چنگ آورده بود به مدینه بازگشت. جماعتی از بطون غَطَفان^۱ و فزاره و اشجع و ثعلبه نزد او آمدند و سوگند خوردند که سر بر فرمان او داشته باشند. آن‌گاه بُغا به سوی بنی کلاب رفت، و قریب به سه هزار مرد را نزد او آوردند، بُغا هزار تن را که اهل فساد بودند، در مدینه حبس نمود و باقی را آزاد ساخت.

در سال ۲۳۲، واثق، بُغا را فرمان داد که به سوی بنی مُمیر به یمامه و آن حدود رود، تا ریشه فساد را از آنجا برکنند. بغا در مکانی موسوم به الشریف با آنان رویه‌رو گردید، و در جنگی که رخ داد، پنجاه تن را کشت و چهل تن را اسیر کرد. و از آنجا به قریه‌ای از یمامه به نام مرأه^۲ رخت کشید. بغا پیام فرستاد که سر به اطاعت آرند. آنان نپذیرفتند و بسیج نبرد کردند و به جبال سود^۳ پناه بردند. سود کوهی است در پشت یمامه. بغا گروه‌هایی از سپاه خود را بر سر آنان راند و در هر جای کشتار کردند. آن‌گاه خود با هزار تن به سوی آنان روان گردید. در نزدیکی اُضاخ جنگ در پیوست. بنی مُمیر قوت کردند، و مقدمه و میسره او را در هم شکستند و جمع کثیری از لشکریانش را کشتند و غارت کردند، و شب‌هنگام رو به گریز نهادند. بغا همچنان در پی آنان بود و به طاعتشان می‌خواند. چون صبح بردمید، و شمار اندک لشکریان بغا را دیدند، بر او حمله کردند، و بغا را تا لشکرگاهش بازپس نشانند. و این بدان سبب بود که بغا شماری از سپاهیان خود را به سویی فرستاده بود. اینک آنان بیامدند. چون بنی مُمیر آنان را دیدند، به هزیمت شدند و هر چه به غارت برده بودند، بازپس دادند، و مردانی را که به اسارت گرفته بودند، رها ساختند. از پیادگان بنی مُمیر، حتی یک تن هم نجات نیافت ولی سواران بر اسب‌ها نشسته بگریختند و از آنان نزدیک به پانصد تن کشته شدند. بغا در همانجای که بود بایستاد، تا سران قوم به امان آمدند. بغا آنان را بند برنهاد و به بصره آورد. در راه که

۱. غفار

۲. مره

۳. سند

می آمد، واجن اُشروسنی را دید که با هفتصد جنگجو به یاری او می آمد. بغا به تعقیب بنی نمیرشان فرستاد. اینان برفتند تا به تباله، از اعمال یمن، رسیدند، و از آنجا بازگشتند. بغا با دو هزار تن از اسیران به بغداد آمد. آن گاه به صالح العباسی امیر مدینه نیز نوشت، که هر چه در دست او از اعراب به اسارت افتاده است به بغداد فرستد. او نیز بفرستاد.

کشته شدن احمدبن نصر

او، احمدبن نصر بن مالک الخُزاعی است، و مالک بن هَیثم جد او، یکی از نقیبان بنی عباس بود - چنان که گفتیم - سبب این حرکت آن بود که جماعتی از اصحاب حدیث گرد او را گرفته بودند؛ چون ابن معین و ابن الدُّورقی و ابو زُهَیر. او کسانی را که می گفتند قرآن مخلوق است و از جمله واثق را انکار می کرد، تا آنجا که این انکار به دشنام گویی کشید، و او را خوک و کافر می خواند. این خبر به گوش واثق رسید. احمدبن نصر، دو تن از یاران خود یکی ابوهارون السراج و دیگری مردی به نام طالب را برگزید، که برای او دعوت کنند. اینان مردم را به سوی او دعوت کردند، و خلق کثیری با او بیعت نمودند، که امر به معروف و نهی از منکر نمایند. آن دو اموالی میان مردم تقسیم کردند، چنان که هر کس را یک دینار می دادند، و چنان قرار نهادند که روز سوم شعبان، شامگاهان، دعوت خود را آشکار سازند.

قضا را، جماعتی از بنی الاُشرس که با آنان بیعت کرده بودند، به سبب مستی، یک شب زودتر از موعد طبل زدند، و کس به آنان پاسخ نداد. اسحاق بن ابراهیم که رئیس شرطه بود از بغداد غایب بود. برادرش محمد که جانشین او بود از آواز طبل بیمناک شد، و کسانی را فرستاد، تا از سبب طبل زدن آگاه شود. مردی را که عیسای اَعُوَرَش می خواندند، بیاوردند. او را در حمام یافته بودند. او شرطه را به بنی الاُشرس و احمدبن نصر و علی بن هارون و طالب راه نمود. خادم احمدبن نصر نیز چنان که عیسای اَعُوَرَش گفته بود، سرتاسر قصه را بگفت. محمدبن ابراهیم همه را نزد واثق به سامرا فرستاده، همه در بند بسته. واثق مجلسی ترتیب داد، و احمدبن ابی دؤاد را نیز حاضر ساخت. و هیچ از خروج او نپرسید، بلکه از خلق قرآن سخن پرسید. احمدبن نصر گفت: قرآن کلام خداست. سپس از اینکه خدا دیده می شود یا نه، از او پرسید. گفت اخبار صحیحه در تأیید آن اندک نیست. سپس گفت: به تو نصیحت می کنم با حدیث رسول اللّه (ص)

مخالفت نورزی. واثق، رو به علمایی که به گرد او نشسته بودند، کرد و پرسید که حکم چنین مردی چیست. عبدالرحمان بن اسحاق قاضی جانب غربی گفت: خونش حلال است. و احمد بن ابی دؤاد گفت: او کافر است، ولی باید از او خواست که توبه کند. آن‌گاه واثق، صمصامه (شمشیر عمرو بن معدی کرب) را برکشید، و ضربتی بر سر و دوشش زد، و ضربتی بر سرش، آن‌گاه شمشیر را در شکمش فرو کرد. سپس سیما الدمشقی شمشیر خود برکشید و او را تمام کش کرد. سرش را از تن بیرید. سرش را در بغداد بیاویختند و تنش را در کنار بابک بردار کردند.

فدیه دادن برای آزاد کردن اسیران و صوائف

در سال ۲۳۱ واثق، احمد بن سعید بن مسلم بن قتیبه را فرمان داد که به ناحیه ثغور و عواصم رود. خاقان^۱ خادم نیز با او همراه بود. واثق آن دو را گفت که اسیرانی را که در دست رومیان هستند، امتحان کنید. هر کدام را که به مخلوق بودن قرآن، و عدم رؤیت خدا قایل بودند، فدیّه دهد و آزاد کند، و هرکس که نبود آزاد نکند. رومیان اسیران خود را آوردند. و مسلمانان نیز اسیران خود را. اینان در کنار رود لامس، در فاصله یک روزه راه از طرسوس^۲ حاضر آمدند. شمار اسیران مسلمان چهار هزار و چهارصد و شصت تن، و زنان و کودکان هشتصد تن، و از اهل ذمه صد تن بودند.

چون از رد و بدل کردن اسیران فارغ آمدند، احمد بن سعید بن مسلم الباهلی در زمستان، به جنگ رومیان رفت. مردم در برف و باران ماندند، و قریب به دویست تن از آنان از سرما هلاک شدند و همین اندازه نیز اسیر گردیدند و در بدندون نیز خلق کثیری غرق گشتند. یکی از سرداران روم به مقابله او بیرون آمد. احمد بن سعید بترسید و بازگشت، ولی بار دیگر به بلاد روم دستبرد زد و غنائمی به چنگ آورد. اما واثق او را عزل کرد، و نصرین حمزة الخزاعی را به جای او معین نمود.

۱. جانمان

۲. طرسوس

خلافت المتوکل علی الله

مرگ واثق و بیعت با المتوکل علی الله

الواثق بالله، ابوجعفر هارون بن محمد المعتصم، شش روز باقی مانده از ماه ذی الحجه سال ۲۳۲ بمرد. او به بیماری استسقاء دچار گردیده بود. چون بیماری اش شدت یافت، برای معالجه او را در تنوری داغ نشانندند. اندکی بهبود یافت. روز دیگر نیز در تنور نشست ولی بیشتر از روز نخست. او را از تنور بیرون کشیدند و در محقه نشانندند؛ بر جای بمرد و کس از آن آگاه نشده بود. گویند احمد بن ابی دؤاد به هنگام مرگش حاضر بود و او بود که چشمانش را بست. از خلافتش پنج سال و نه ماه گذشته بود.

چون واثق بمرد، احمد بن ابی دؤاد و ایتاخ و وصیف، و عمر بن فرج^۱ و ابن الزبایات گرد آمدند، تا با محمد بن واثق که جوانی امرد و کوتاه قامت بود، بیعت کنند و جامه سیاه بر او پوشانند. وصیف گفت: آیا از خدای نمی ترسید که می خواهید چنان خلافتی را به دست چنین کسی بسپارید؟ پس به بحث پرداختند، که چه کسی را بر سریر خلافت نشانند. متوکل را حاضر ساختند. احمد بن ابی دؤاد دراعه ای بلند بدو درپوشید و عمامه بر سرش بست، و میان چشمانش را بوسه داد، و به نام امیرالمؤمنین بر او سلام کرد. و او را المتوکل علی الله لقب داد. آن گاه بر واثق نماز خواند، و به خاکش سپرد.

متوکل، نخست مواجب هشت ماهه سپاهیان را بداد. آن گاه ابراهیم بن محمد بن مُصعب را امارت فارس داد. امارت موصل، با غانم بن حمید الطوسی^۲ بود. او را در مقام خود ابقاء نمود. و ابراهیم بن العباس بن محمد بن صول را از دیوان نفقات عزل کرد، و امارت حرمین و یمن و طائف را به پسر خود، المنتصر داد.

۱. فرح

۲. محمد بن الطویس

به خواری افتادن وزیر، محمد بن عبدالملک الزیّات

وائق، محمد بن عبدالملک الزیّات را برکشید، و وزارت خود بدو داد، و همه امور ملک را بدو سپرد و او بر همه ارباب دولت تسلط یافت. وزیر به متوکل نمی پرداخت و حق او را رعایت نمی کرد. روزی وائق بر متوکل خشم گرفت، و او نزد محمد بن عبدالملک آمد تا او را وادارد که نزد وائق شفاعت کند، تا از او خشنود گردد. وزیر ترش رویی کرد و گفت: بازگرد، هر وقت خود را اصلاح کردی از تو خشنود خواهد شد. متوکل تنگ دل از نزد او برخاست، و نزد قاضی احمد بن ابی دؤاد آمد. قاضی از هیچ نیکی فرونگذاشت، خوش آمدش گفت و خود را فدایی او خواند و پرسید به چه نیازی آمده است؟ گفت: می خواهم که امیرالمؤمنین از من خشنود شود. گفت: به چشم! و به جد درایستاد تا وائق را از او خشنود ساخت.

چون متوکل از نزد محمد بن عبدالملک بیرون آمد، محمد برای وائق نوشت که جعفر نزد من آمده بود که کاری کنم که امیرالمؤمنین از او خشنود شود، اما در جامه مخنتان موی سرش از قفا بلند شده بود. وائق گفت کسی را بفرست تا او را بیاورد، و نیز کسی را که موی قفایش را بچیند، و بر صورتش بزند. چون وزیر او را فراخواند، پنداشت که خلیفه را از او خشنود ساخته است. ولی وزیر حجامی را گفت تا موی قفایش برید، و بر صورتش زد.

این امور سبب کینه او نسبت به وزیر شده بود. چون به خلافت رسید، ایتاخ را به دستگیری او فرمان داد. ایتاخ او را بگرفت و درخانه خود به بند کشید و اموالش را مصادره نمود - این واقعه در ماه صفر سال ۲۳۳ بود - و تا نهانگاه اموال خود را آشکار سازد، او را به انواع عذاب نمود. از جمله آنکه او را در تنوری چوبین، که در اطرافش میخ ها زده بودند، حبس کرد چنانکه در آن جنبیدن نمی توانست، تا در نیمه ماه ربیع الاول بمرد و بعضی گویند در زیر تازیانه مرد، و در همه حال جز شهادتین و ذکر خدا هیچ نمی گفت.

عمر بن الفرج الرّحجی نیز، که با متوکل چنان معامله کرده بود، به سرنوشتی شوم دچار شد. او را در ماه رمضان بگرفت، و اموالش را بستند. اموالی که از او مصادره کردند، یازده هزار هزار (درهم) بود.

به خواری افتادن ایتاخ و کشته شدن او

ایتاخ غلام سلّام الأبرش^۱ بود. غلامی خزری^۲ بود. پیشه طبّاحی داشت. اما مردی دلیر بود. معتصم او را از سلام در سال ۱۹۹ بخرید. ایتاخ در دولت او و دولت پسرش واثق، مقامی ارجمند یافت. در سامراء امور معونه به دست او و اسحاق بن ابراهیم بن مصعب بود. بسیاری از بزرگان دولت به دست او نابود شدند، یا در خانه او محبوس بودند، چون فرزندان مأمون و محمد بن عبدالملک الزیبات، و صالح بن عَجِيف^۳، و عمر بن الفرج، و ابن الجنید و امثال ایشان. امور برید و مقام حاجبی و سپاه از مغاربه و ترکان، همه در اختیار او بود. یک شب با متوکل شراب می خورد. متوکل با او عربده کرد. ایتاخ آهنگ کشتنش نمود. روز دیگر متوکل از او پوزش خواست، و کسانی را واداشت تا او را به حج ترغیب کنند. پس از متوکل اجازت خواست که به حج رود. متوکل اجازت داد، و بر او خلعت پوشید و او را فرمانی داد، که بر هر شهری که می گذرد امیر باشد.

ایتاخ در ماه ذوالقعدة سال ۲۳۴ یا ۲۳۳، به حج رفت، و سپاهی همراه خود کرد. چون او برفت، متوکل و صیف خادم را حاجبی درگاه داد. چون ایتاخ از حج باز می آمد، متوکل برای او هدایای گران بها فرستاد و مهربانی ها نمود. ولی به اسحاق بن ابراهیم بن مصعب نوشت، که او را حبس کند. چون ایتاخ نزدیک بغداد شد، اسحاق به او نوشت که متوکل فرمان داده که به بغداد درآید، تا بنی هاشم و جوه مردم از او دیدار کنند، و در خانه خزیمه بن خازم بنشینند، و مردم را بر حسب مقام و طبقاتشان جوایز دهد. او نیز چنین کرد. اسحاق بر در بایستاد، و اصحابش را از ورود به خانه منع نمود. و کسانی را بر درها بگماشت. سپس پسران او، منصور و مظفر را نیز دستگیر نمود و نیز کاتبان او و هب و قدامة بن زیاد را. ایتاخ نزد او کس فرستاد که با پسرانش مدارا ورزد. او نیز چنان کرد. ایتاخ همچنان در زندان بود، تا بمرد. گویند آب را به رویش بستند، تا از تشنگی هلاک شد. پسرانش هم در زندان بماندند تا منتصر به خلافت رسید و آن دو را آزاد نمود.

خبر از ابن البَعِيث^۴ و مرگ او

محمد بن البَعِيث بن الجلیس در یکی از دژهای آذربایجان به نام مرند، تحصن یافته بود،

۲. تاخوری

۴. البغیث

۱. الأبرص

۳. صالح و عجیف

در ایام متوکل، او را از آن دژ فرود آوردند و در سامراء به زندان کردند. او از زندان گریخت و بار دیگر به مرند رفت. نیز گویند که او در حبس اسحاق بن ابراهیم بن مصعب بود؛ بغا الشرابی او را شفاعت کرد، و محمد بن خالد بن یزید بن مزید الشیبانی آزادش نمود. او به سامراء آمد و شد می کرد، تا آن گاه که متوکل بیمار گردید. او نیز به مرند رفت، و در آنجا به جمع آوری آذوقه و ساز و برگ پرداخت. جماعتی از فتنه گران ربیعیه و دیگران نزد او گرد آمدند؛ و قریب دو هزار و دویست تن، دست اتحاد به او دادند. والی آذربایجان در این ایام، محمد بن حاتم بن هرثمه بود. چون به سرکوبی این مخالفان پرداخت، متوکل عزلش کرد، و حمّاد بن علی بن الفضل السعدی را به جای او فرستاد. حمادویه به مرند رفت و چندی محمد بن البعث را در محاصره گرفت. متوکل سپاهی به یاری او فرستاد و مدت محاصره دراز گردید، و کاری از پیش نبرد. آن گاه بغا الشرابی را با دو هزار سوار روان داشت. او نیز به محاصره کنندگان پیوست؛ و عیسی بن الشیخ بن السلیل^۱ الشیبانی را فرستاد که او و بزرگان اصحاب او را امان خواهد داد، بدان شرط که سر به فرمان متوکل نهند. این امر سبب آن شد که بسیاری از آنان امان خواسته و جمعشان پراکنده شود. محمد بن البعث، خود بیرون آمد و بگریخت. خانه هایش به غارت رفت، و زنان و دخترانش به اسارت افتادند. در راه او را یافتند و خود و برادرانش صقر و خالد و پسرانش بُعث^۲ و جعفر^۳ و حلبس را گرفتند، و نزد بغا آوردند و بغا نیز آنان را به بغداد آورد. چون به بغداد نزدیک شدند، آنان را بر اشتران نشانند، تا مردم ببینندشان، و همه را به زندان بردند. ابن البعث یک ماه پس از آمدنش به بغداد، در سال ۲۳۵ بمرد. پسرانش را در شمار شاکریان، که تحت فرمان عبدالله بن یحیی بن خاقان بودند، قرار دادند.

بیعت به ولایت عهدی

در سال ۲۳۵ متوکل برای سه پسر خود بیعت گرفت. اینان عبارت بودند از محمد و طلحه و ابراهیم. بعضی گویند طلحه و بعضی گویند زبیر. محمد را المنتصر^۴ لقب داد، و افریقیه و مغرب و قنسرین و ثغور شام و جزیره^۵ و

۲. بعث
۴. المنتصر

۱. السلسل
۳. صفر
۵. خزریه